

از سنگ ها و آیینه ها

گزینهء شعر

لیلا صراحت روشنی

برگزیده از دفتر های چاپ ناشده،
«وشب دوباره شب»
و
«فصل مرجانی»

بسم الله الرحمن الرحیم

از سنگ ها

و

آیینه ها

گزینهء شعر

لیلا صراحت روشنی

برگزیده از دفتر های چاپ ناشدهء

«وشب دوباره شب»

و

«فصل مرجانی»

مشخصات:

نام کتاب : از سنگ ها و آیینه ها

شاعر : لیلا صراحت روشنی

به کوشش : محمد یوسف حیـران

سال طبع : خزان ۱۳۷۶هـ ش

تیراژ : ۱۰۰۰ جلد

طبع و کمپیوتر : نصیر لیزرکمپوز - اطاق ۱۲٤- منزل ۲

گل حاجی پلازه - ارباب رود - پشاور

تیلفون: ٤۳۸٦۱

فهـرسـت

یك مقنعه و صد آتشفشان مقدمه (۱)	الف
فصل دیگر مقدمه (۲)	هـ
ای باد، ای باد، ای باد!	۱
بی بار	۳
چراغ چشم تو...	۵
شب	۷
زمهریر	۹
یگانهء یگانه	۱۱
آیینه	۱٤
از تَوّ هُم تاتو	۱٦
عشق ای عشق	۱۹
از دست رفته	۲۱
درسوگ ستاره	۲٥
شکستِ قامت آیینه	۲٦
تاراج	۲۷
آیتی برای جاودانه گی	۲۸
زندانی	۲۹
بی پناه	۳۰
دیدار	۳۱

بی دریغ ۳۲
مرثیه یی برای باغ ۳٤
هدیه (۱) ۳٦
فصل مرجانی ۳۹
گم کرده ها ٤۱
نفس سبز رها ٤۳
تامیقات دیگر ٤٥
هدیه (۲) ٤۸
چند رباعی ٥۱
صبر شکست خورده ٥٦
شعر رها ٥۸
شکست راز ٦۰
آفتاب در بند ٦۲
تباه ٦٤
نوحه ٦۷
در عمق یك جنون ٦۹
خوشه های نور ۷۱
عزای سرو ۷۲
مژده ۷۳
در تداوم فریاد و مرگ ۷٤
برای رفتن تو ۷٦
ایمان ناسلامت باغ ۷۸

یک مقنعه و صد آتشفشان

روان من شعر لیلی صراحت روشنی را میپذیرد. روان من مسطح است. روان من ژرفا ندارد که بگویم تا ژرفای خویش شعر لیلی صراحت روشنی را میپذیرد. شعر لیلی صراحت روشنی نافذ است. سیلاب خود نمیداند که عمقش چه اندازه است، ولی سیلاب باگذار سنگین خویش‌مسیل می آفریند و مسیل را عمق می بخشد. روان من شعر لیلی صراحت روشنی را نه از این رو می پذیرد که «ذوق» من با شعر او سازگار است زیرا به سخن گراهام هوف دیگر باید پدیده های ادبی را به گونه یی علمی و منطقی مورد بحث قرار داد و دیگر داوری های ادبی صرفاً «امور ذوقی» نیستند، چنانکه مثلاً کسی چای را بیشتر از قهوه می پسندد یا برعکس.

دیگر نقد ادبی حوزه یی مشخص از دانش به شمار میآید. و من در این مورد حتی با آن بزرگی که کلاه «حکمت ذوقی» را بر سرهنرهای گذاشته است ناساز گارم و شاید خود سخت در اشتباه.

این یاداشت ها را روزی مینویسم که قرار است تا چند روز آینده یك بار دیگر از آنسوی دیوار قرون باز آواز رابعه شنوده شود و دوستدارانش به گرامیداشت او بنشینند و قرار است چند روزی بعد از آن بزمی آراسته شود به یاد مخفی بدخشی. آن جوانمرگ که تا هنوز خون از رگهای دستش جاریست و این گیسو سپید که در کورهء تبعید گداخت اما در روزگار سامانیان نمیزیست و لا بدنهنگ را در جوباران نباید جستجو کرد. آن نخستین که در خورد سالی از سالخورده گان فراتر میرفت هم جوانمرگ است و این دومین که در هنگام خاموشی از هفتاد یان بود نیز از جوانمرگان

این تاریخ است، این تاریخ تو سن که قدرت هر روزگاری از آن چون یابویی رام سواری میگیرد.

رابعه تنها بود و مخفی تنها بود و خیلتا شان آنان تنها بودند و تنها هستند و اصلاً ما هزارها سالست تنهاییم و مردان و زنان در برزخی از جغرافیائی بی تاریخ و تاریخ بی جغرافیا زنده گی دارند و از هم گلایه ها و صحبت از مقوله، «مادر سالاری» و «پدر سالاری» و هر دو فریق سلی خور روسپیان مذکر و مخنثان آدمخور.

میانسال زن ایمی فلیپس - البته سخنیست نجوا گونه که مبادا فیلسوفان شاعر بشنوند - سخت خرف بوده که باور داشته این سخن هگل که تاریخ مسلخ اراده های فردی انسانها ست و به گرد بادی همانند است که آدمیان را در خو دپیچیده است و به هر کرانی که بخواهد میکشاند شان و در مسیر خویش از فراز نعش مرده گان به ویژه طغیان گران نیشخند پیروزی بر لب میگذرد، بیشتر در باره، زنان راست و درست است تا مردان.

من بیخبر از فلسفه ها و نظریه پردازی ها در باب تاریخ و خرفترین آدمیان این سیاره همان سخن قبلی خویش را به عبارتی دیگر تکرار میکنم که«قدرت» میان زن و مرد تفاوتی نمیگذارد، همان گونه که و باو طاعون جنسیت و قشر و طبقه نمی شناسند.

* * *

من پنجاه و اند ساله که در حدود چهل سال را در متن و حاشیه، جریان ادبی چند دهه پسین تنفس کرده ام - تو بگو اصلاً از جریان ادبی امروز آگاهی نداری - گواه لب فروبسته، شقاوت های بسیاری بوده ام و دیده ام که مردانی و زنانی بابوق و کرنا به این ده بی دهحذا که فرهنگ و ادبیاتش نام کرده ایم گام می نهند، ناگهان در وسط معرکه با چتر سیاست و قدرت فرآ ورده میشوند، یا آنقدر گربزو زیرکسار هستند که میتوانند خرمهره، خویش را گوهر بنمایانند یا درعوامفریبی استعداد نابغه آسا دارند، یا در اصطبل سیاستهای متعفن آنقدر فربه شده اند که هیچ نقد نویسی جرآت رویارویی با آنان پیدا نمیتواند کرد، خود را تحمیل میکنند و تحمیل می شوند. - ذهنهای تخدیر شده، بازاری که کسی نیازی به تحمیق آنها ندارد و داوطلبانه به روی ابتذال آغوش می گشایند - وعده یی از کار مندان رسانه های گروهی که محبره، شان برهر سیمایی میتواند رنگ نبوغ بزند همه یکجا بت هایی ساخته اند و بدین گونه است که اصنام جدید به وجود می آیند و بتکده های تازه یی برافراشته می شوند.

از اینرو میتوانم حکم کنم که نبشتن در باب چند و چون ادبیات معاصر این

سرزمین به ویژه شعر آن از دشوارترین کارهاست و چه سرها و قلمها که درین راه به تکاپو در آیند و بشکنند.

اما لیلی صراحت روشنی از آنانیست که هیچگاه حتی نیم گامی هم برای «مطرح» شدن بر نداشته است. این نه تنها سخن منست بل بسیاری از هوا خواهان شعر او بر اینند و من بیفزایم که وی تنها از سر حجب و فروتنی بدین روش نگراییده بل به نیروی قریحت و به اصالت شعر خویش باورمند است. خاموشانه میخواند و میسراید و مینویسد. از ظرفیتهای زیبایی پذیر و زیبایی آفرین واژه های زبان فارسی دری آگاهست و از موسیقایی در کنار هم نشستن واژه ها در این زبان شگرف.

دود چراغ خورده گان میدانند که برای این آشنایی چه بهای شگرفی باید پرداخت. من آن راه را که لیلی صراحت روشنی پیموده و از رابعهء بلخی آغاز میشود و به فروغ فرخزاد اتصال می یابد می بینم. می بینم قطرات خونی را که در پیمودن این راه از آبله های پای تأمل او ترشح کرده اند و بر سنگ ها و سنگریزه ها نشسته. بدون این راه پیمایی پر حرارت، اما گوارنده، چگونه میتوان دختر فردوسی شد، حجرهء بیهقی را در خلوت و انزوای پیری و خانه نشینی از رنگ انباشت، جام آبی در نظامیهء بغداد به دست سعدی داد و سر انجام روز هایی سر بر زانوی پروین نهاد و گیسوی آشفتهء فروغ را شانه زد و درد دلی کرد با امیلی دیکنس و آنا آخماتوا و هم از «همسایهء» نیما «حرفها» شنود. شنودنی دقیق که توفیق آن در کشور ما تنی چند را دست داده است.

دستاورد این تلاش جانکاه اینست که امروزه شعر او از والا ترین شعرهای کشور ماست و کار مستمر، آگنده از عطر صداقت و صمیمیت و عاشقوار او در سرایش و تغنی هدهد شهر ستانیست به سبای فرهنگ که این زیر دریایی به زودی در کرانه یی آشکار خواهد شد که آرمان شهر شاعران بزرگ بوده است.

در آن سالها که این سرزمین به یك «آشویتس» و« گولاك» بزرگ مبدل شده بود شعر متعهد لیلی صراحت روشنی، در کنار شعر چند شاعر انگشت شمار دیگر، هم پرخاشگر بود و هم امید آفرین و بشارتگر و نوشداروی روان های زخمی و چه شگفت که در شعر او هیچگاه ایماژ به کشتن واقعیت یا طرد و تبعید آن برنخاست و به هرز آب سخافت هم دامن نیالود. و امروز بگذار «شب پره گان قدر آفتاب ندانند». گفتم شعر متعهد و همین جا بیفزایم که شاید از سرعقب مانده گی تا هنوز تخیل و اشراق شاعرانه را مرتبه یی از مراتب نفس شاعر میپندارم. روزی که شاهزادهء طلسم زدهء شهر سنگستان شکل گرایی ناب؛ خود را از طلسم برهاند و سنگ شده گان دیگر را نیز بسیار دور است. بگذارید خود قدم رنجه فرماید. به پیشوازش بر نخیزید. او را از آن مسافت دور خنده خواهد گرفت.

او هنوز از ترس دیو های اسطوره یی که تحقق تاریخی یافته اند به جهانی که فرا میخوانیدش گام نخواهد نهاد.

* * *

دخترك آزرمگینی که سالها پیش در خانه، شاعر شهید سرشار روشنی دیده بودمش و قامتی برابر نهالهای کوچکی که آن شهید به دست خود کاشته بود شان داشت و به بازی های کودکانه و کندن برگهای نهالکها میپرداخت، اکنون بالیده و شعرش تناور درختی شده بسا تناور تر از آن نهالهای درخت شده، خانه، شان و ستاکهای مرصعی بر درختستان شعر زبان فارسی دری افزوده همین لیلی صراحت روشنی خودما، همین خواهر همدل و همزبان نسل ما و نسل خود و نسلهای آینده است. همین لیلی صراحت روشنی که از شاعران استاد روزگار ماست بانجابت یك قدیسه، کوشا، فروتن و خودش خویشتن خویش.

پاد آوای انتشار سومین دفتر شعر لیلی صراحت روشنی به صراحت خورشید و بلاغت باران فروردین به عاشقان شعر پیام می آورد که من سایه، دست و حامل اندیشه، یك سخنور توانا، یك شاعر با تمام عمق و وسعت این واژه هستم. آقایان، خانمها به احترام من به پا برخیزید.

واصف باختری

کابل - پانزدهم فرور دین ۱۳۷۵

فصل دیگر

«از سنگ ها و آیینه ها» گزیده یی است از دو دفتر چاپ نشده، شاعر. شاعر، تجارب فردی و اجتماعی خود را در قالب های غزل، مثنوی، رباعی، او زان نیمایی و شاملویی به صورت میکانیکی تکثیر کرده است. معنای تکثیر میکانیکی هنر (به بیان والتربنیامین) اینستکه، اثر به خواننده منتقل میشود؛ خواننده است که قضاوت می کند و جنبه های آشکار و پنهان اثر را بار دیگر، به یاری «تأویل» و شگردهای دیگر، باز می آفریند؛ شاعر، دگرکاری از دستش بر نمی آید. «چاپ»، اثر ادبی و تجربه های فردی را اجتماعی می کند. و آنگهی یك اصل مهم در نظریه، ادبی و نقد جدید این است که «من» در موقع خواننده، چگونه واکنشی نشان می دهم و حاصل آن واکنش چی حقیقتی را برای من بر می تابد.

شعر، بعد از اینکه سروده شد نقد و نظر خود را می آفریند. نظریه و نقد، از جهت تکنیك، چشم اندازی در برابر شاعر باز می کند. تکنیك برای شاعر مکتسب است. متنوع بودن در دانش ها و بینش ها، فرهنگ شاعرانه، شاعر و جهانبینی او را غنی می سازد. حقیقت این است که هر شعر اصیل حادثه یی در زبان است (براهنی) نظریه و نقد این حادثه، متوقف بر این است که حادثه اتفاق بیفتد. موقعیکه به یك شعر تازه و خوب بر میخورم به تیوری و تکنیك آن نمی اندیشم. انگار پتکی بر فرق من فرود آمده است، برای مدت قابل ملاحظه یی رفتار من به قاعده نیست، بعد از اینکه گیجی وبی قاعده گی تمام شد بر میگردم و می بینم چی

تیوری و تکنیکی دارد. شعر خوب همیشه مثل یك پتك بر سر خواننده فرود می آید.

«از سنگ ها و آیینه ها» چندین شعر از این دست دارد، که به تنهایی موفقیت بزرگی است؛ بماند. بی اجازه، شاعر شماری از شعرهای نیمایی، شاملویی و شماری از اشعار در قالب های کلاسیك را، با ارجاع به محتوای اجتماعی و سیاسی آن ها به صورت یك متن غیر ادبی در می آورم. و آنگاه رویکرد من به این متن جامعه شناسانه است؛ در آن، مبتنی برپدیدارها و نمود های آسیب شناختی آن. با این روش میتوان هر اثر ادبی را به یك متن غیر ادبی مثلاً تاریخی، اجتماعی، سیاسی یا روانشناختی تقلیل داد. با این روش، راحت تر، با قسمت هایی از متن کنار می آیم.

جرقه ها و جهش های این دفتر و گاه توانایی شاعر در مجموع چند شعر گواه روشن بر قدرت شاعری یك شاعر درخشان در قلمرو شعر فارسی افغانستان است. جهش اصلی، اما به نظر من، تمامی آن غزل ها و شعر های نیمایی و شاملویی نه، بلکه چند شعر آزاد و چند غزل و غزل مثنوی بسیار تازه و پر توت شاعراست؛ مخصوصاً غزل ها و غزل مثنوی های «ای باد، ای باد، ای باد»، «بی بار»، «چراغ چشم تو»، «شب» و «زمهریر». این غزل ها و غزل مثنوی ها از مقوله، غزل کلاسیك زبان فارسی نیستند. این نوع غزل ها از مقوله، غزل هایی اند که به بیان داکتر شمیسا، تحت تاثیر شعر نو فارسی شکل گرفته اند. او زان این غزل ها قبلاً در کار های شاعر بزرگ سیمین بهبهانی تجربه شده اند. ترکیب ها و تصویر ها، طرز دید و احساس منحصر به لیلا صراحت روشنی اند. شاعر دیگری سراغ ندارم که قبل از لیلا صراحت روشنی در این اوزان در این کشور شعر سروده باشد. شاید شاعران افغانستان مقیم ایران در این اوزان طبع آزموده باشند. منظور من شاعرانی است که در افغانستان ماندند و شعرهای شان در اختیار ما است، بگذریم. بر خوردمن با این غزل ها از موضع جوهر سیال شعر و مبتنی بر دریافت های زیبا شناختی است. این غزل ها را با ارجاعی به شعریت آن باید خواند. این روش، بر خورد دوم من با دفتر «از سنگ ها و آیینه ها» است.

به هر انجام دفتر از سنگ ها و آیینه ها را که با آن غزل های زیبا ممتاز شده، شاعری را که بیم آن میرفت خود را تکرار کند، خلاقانه به پیش افگنده است.

لطیف پدرام
۱/۳/۱۳۷۵
کابل

ای باد، ای باد، ای باد!

لیلا چرا بیقراری از عشق بیزار مانده
بیتابی هر ستاره در چشمت بیدار مانده؟

* * *

این باغ این بی نشانه ویران وبی یار مانده
خونش فسرده به رگ ها، خسته و بیمار مانده

قامت شکسته درختان، بی سکهء برگ و باری
لرزان، لرزان، لرزان با درد و آزار مانده
گنجشك ها خُرد و خسته آواره و پر شکسته
ویران شده آشیان شان وز آن خس و خار مانده
سمفونی باد ها را سرمای دی مینوازد
نه پای کوبی باران نه نغمهء سار مانده
ای باد ای باد ای باد، بنیانگر، هر چه بیداد
دستانت‌بادا شکسته، باغ از تو بی بار مانده

* * *

لیلا نیابی قراری تن پوش از شعله داری
بیتابی هر ستاره در چشمْت بیدار مانده
تا باغ این باغ خفته در زیر آوار وآتش
با زخم های فراوان بی یك پر ستار مانده

بی بار

آمــدی امــا نه همــچــون ابر پر بار بهــاران
آمــدی ســرد و فــسـرده چون روان ســوگــواران
آمــدی بی بار تر از دست های ســرد پاییــز
آمــدی بی روح تر از انجــمــاد آبشــاران

آمـدی، نی یك سـتـاره روشنی در دیده گـانت
آمـدی، نی بر لبـانت یك سـرود شـاد باران
آمـدی، گـفـتم به دل کـز آفـتـاب مـهـربانی
آب گــردد برف های انتظار بیــقــراران
با حضور آفـتـابت شب به خاك و خون نشیند
رنگ ظلمت شسته گردد از دل شب زنده داران
با بهـار دست هایت بستُـری افـسـرده گی را
با نوازش های بارانت ببـالد سـبـزه زاران
آمــدی در هر نـگاهت آذرخش و ابر باهم
ابربی باران و آذر خنجـری بر جـانسـپـاران
رفـتـه بودی چون غـرور سـرفـراز کـوهسـاران
آمـدی قـامت شکسـتـه چون گـذشت روزگـاران
آمــدی امـا نه همـچـون ابر پر بار بهـاران
آمـدی سـرد و فـسـرده چون روان سـوگـواران

چراغ چشم تو...

به کوره راه پریشانی چراغ چشم تو روشن شد
چراغ روشن چشم تو هزار آیینه در من شد

* * *

ضمیر هستی باور ها نهان به ظلمت یلدا بود
نشسته شعله به خاکستر شکسته بال تمنا بود

و آسمـان دو چشم من کـویر تشنه تن و خسـتـه
کـه بیـقـراری باران را به سنگ صبـر فـروبسـتـه
رسوب ناله به دل سنگی که میشکست نوایم را
رسـوب شب به نگاه من، ببـسـتـه بال همـایم را
روانه پا به رهی کـانرا نه روشنی نه بهـاری بود
نه تشنه گـان کویرش را ز خواب آب قراری بود

* * *

که ناگهان به سر راهم چراغ چشم تو روشن شد
چراغ روشن چشم تو هزار آیینه در من شـــد
چو آفـتـاب حـضـور تو دمـیـد در شب پندارم
دمـــیـــد از دل آیینه شکوه باور بیـــدارم

* * *

بگو دوباره چرا ای دوست اسیر بخت نگو نسارم
چراغ دیده نیـفـروزی فـراز این شب بیـمـارم؟

شب

زشـــام شـــهـــر تبـــاهم ســـتـــاره دزدیدند
ســـــتـــــاره های مـــــرا آشکاره دزدیدند
چو فـــوج فـــوج ملخ را به باغ ره دادند
کلیـــد باغ به دست شب ســـیـــه دادند

شبی که برکهء ماهش به تشنه گی پیوست
شبی کـه روزنه های ستـاره اش را بست
شبی کـه شعله اش ار بود برق خنجـر بود
شبی کـه جام سکوتش شکستـه باور بود
شـبی کـه خـیل ملخ راه بر بهـار زدند
پرنده را به درختـان خسـتـه دار زدند
و سبـزه ها ز سمـوم سیـاش پژمـردند
و نغـمـه ها به گلوی پرنده ها مـردند
شبی که گر سحرش بود سخت خونین بود
جـبین باور خـورشیـد تلخ و پر چین بود
فلق به شـهـر من آتش به دوش رخ بنمـود
کـه شعله هاش درختـان سبـز شهـرم بود

* * *

چه دزد ها کـه دلیـرانه و چراغ به کف
ســوار اسب جنون و کلیـد باغ به کف
زشـام شـهـر تبـاهم سـتـاره دزدیدند
تبـسم سـحـرش آشکاره دزدیدند

زمهریر

آن سرخ جاری در رگم شور شراب ناب شد
چشمان مانده بر رهم، بار دگر در خواب شد

* * *

لیلا چه افتادت به سرکه ناگهان وبی خبر
گلهای سرخ عارضت، نیلوفر تالاب شد

گنجشك آه از سینه ات پر پر زنان پرواز کرد
دل قطره قطره بر رخسار سردت آب شد

* * *

لیلا کسی در میزند، بیدی که میلرزی مگر؟
بر خیز! در بگشا، چرا آیینه ات سیماب شد
اینك بهارت میرسد تاب و قرارت میرسد
بر دیده گانت شب زده، خورشید، عالمتاب شد

* * *

آن یار آمد، پس چرا سرما شگفتش درنگه
دریای جانم ای خدا گرداب شد گرداب شد
آن سرخ جاری در رگان سیلاب واره ناگهان
زنجیری دیوانهء بیتاب شد بیتاب شد
آن شعلهء درد نهان بشگفت از چشم ترم
گلهای سرخ باورم، خوناب شد خوناب شد

* * *

جانم خراب و خسته است دریای چشمم بسته است
ماهی سرخ سینه ام گم گشتهء مرداب شد
آن سرخ جاری در رگم شور شراب ناب شد
چشمان مانده بررهم بار دگر در خواب شد

یگانهء یگانه

اگر میتوانستی
دوستم بداری
فراتر از تنم
هدیه ات میکردم
تمامی آن گنجینهء جادویی راز را
که ویرانهء جانم در خویش دارد
فراتر از تنم
اگر میتوانستی
دوست بداری.

* * *

گفتی:

«عشق یگانه گیست

عشق ایثار است»

* * *

یگانه گی کلمه نیست

ایثار کلمه نیست

عشق کلمه نیست

این همه در من و تو نفس میکشند

این همه در من و تو میبالند

وقتی که

«من»

و

«تو»

از میان برخیزد

و عشق بماند

و ایثار بماند

ویگانه گی

یگانهء یگانه

* * *

در من

چه گونه خواهد گنجید

بزرگتر از هستی

ژرفتر از هرچه ژرف

فراتر از هر چه اوج
زلال تر از هر چه آیینه
که تویی
ای یگانهء یگانه

* * *

در تصویر آیینه ات
شب،
افسانه یی می شود
در کتاب مصور رویای کودکان
وجاودانه میماند
روشنای دلپذیر مان
فراتر از تنم
اگر بتوانی
دوست بداری.

آیینه

خاموش
همچون مرگ
بی هیچ تقصیری
میپوسد آیینه

* * *

گویی دلش تالاب غمهای مگو باشد،
حیران و پرغوغا نگاهش
-انفجار درد-
بیتاب تر از برگ های زرد در پاییز
دیوارهای بی شعور و خسته را
آماجگاه قصه های غصه های خویش میسازد
بی هیچ تدبیری.
و زنده گی را
چهره اش پر زخم
و زخم های کهنه اش چرکین
بی هیچ تقدیری
میبوسد آیینه

* * *

آیینه
آیینه
تهی از خویش
آیا صفایت هست؟
بر زخم های تازه ات
- یا ارمغان دوست -
چشم شفایت هست؟

از توهم تا تو

در گرد باد گم گشته گی
بی سر انجام آواره بودم
عنکبوت شب
دروهمی خاکستری، پیچیده بود
گستره‌ء باورم را

خوابِ مرداب نگاهم را

خوردك نسیمی

حتی،

نمی آشفت

و...

اشك

-قافله سالار رهایی - نیز

در صحاری گونه هایم

گم شده بود

که

تو

ناگاه

همچون حقیقت

همچون روز

تابیدی

از چلچراغ نگاه هایت

گستره ء شبم را

فانوسی بخشیدی.

گفتی: بهار را - سبزترین حقیقت رویش را - باور کن.

گفتم،

حقیقت شهرواست.

مسخره است، نه؟

وخون

جاری تر از زمان
تفسیر بی دروغ حادثهء فاجعه است

نه؟

حقیقت اینست:
سمفونی غمناک ریزش آوار
روی سبزترین خواب رویش بهار.

* * *

خاموش
غمگنانه
به پاهایم نگاه کردی
در قیر تو هم فرو رفته بود.
از وحشت لرزیدی
سپیده را به همنوایی خواندی:
- فلق!
سالار روشن ضمیر و سر افراز سپاه روز!
«به رب تو پناه میبرم»
آنگاه
با فانوس چشمهایت
راهم گشودی به سوی سپیده

* * *

سجاده یی به پهنای رهایی گستردم از اشک
و با مداد را
نماز بردم
در آبی ترین مسجد ایمان.

عشق
ای عشق

تاریك
تاریك
تاریك
تاریکتر از گناه
دروهمی مکدر
آیه های زلالت را
- که زلال تر از نخستین صبحگاه آفرینش است ـ
تفسیر میکنند

عشق
ای عشق
بر دست های نازنینت
- که هرم شفافترین بوسه ها
در رگه های آن
بیتاب است-
زنجیری
با حلقه هاش
نیرنگ،
نفرت،
کین
در میپیچند

* * *

بگشای
بگشای
بگشای بغض خونینت را
تا قد بکشد ناله هایت
تا پر بگشاید شعله هایش دراوج
و آنگاه
نگونسار صبح
با آن چشمان در یدهء بی شرم
و نیشخندش در نگاه
ناموس روز را
بیدار کند.

از دست رفته

از دستت داده ام
همچوپرنده‌ء زخمی که پروازش را
همچو چکاوك تیر در حنجره که آوازش را
آن سان که باغ در پاییز، خویشتنش را
بهارینه جایگاهت را
به سرمای تنهایی سپردی

آن سان که
شعله های آتش بیتاب
میسپارد
گرمای دست هایش را
به دست خاکستر

با ختم
با ختم
ترا با ختم ای همه خوبی
قمار باز پاك باخته رامانم
که خشمگین و آزرده
میخواهد
بر هر چه در دنیاست.
زخم دندانهای خویش را
بکارد
و دستش به جایی نمیرسد.

* * *

از من گرفتنندت
آن سان که سیلاب،
صداقت باران را
آن سان که مرگ...
... و کاری از دست بر نمی آیدم

* * *

دوستت داشتم

همچو مؤمنی که ایمانش را
همچو زیبایی
که آیینه را
به زلال صبح بهار
به بی ریایی جاری آبها
به صمیمیت چشمه
آنگاه که
دربازی نسیم ناز آلوده چینی بر جبین می افگند
به مهربانی باران
آنگاه که مرهم می شود زخم های زمین را
چه بگویم...
آه
کلمه ها!
کلمه ها!
چه ناتوانید!
درمنی
های از دست رفته!
فریادهایم
چون شاخه های نازك كوتاه قدنهالكی لرزان
در تو نمی رسد
و پیکرم
میشکند
همچون نهالی

در مسیر توفان
تنهاتر ازسکوت
فریادناشگفتهء دردم را
میمویم
بیتو .

در سوگ ستاره

و شب،
دوباره شب
هزار باره شب
که از فراز باور ستاره
سیل وار میرسد
و از هجوم تلخواره شب
شکسته رونق ستاره می شود
دلم به سوگ هر ستاره
پاره
پاره
می شود.

شکستِ قامت آیینه

آرزو کردم
تصویرت را
در دل آیینهء روشن پندارم
ابدیت بخشم
سنگی از قلهء ظلمت که رها گشت

شکست
قامت آینه را.

تاراج

اینک
سموم وحشی ظلمت
تاراج کرد شهر روانم را
* * *
با کوله بار «هیچ» به دوشم
رو سوی شهر خستهء تنهایی
راهی
راهی
* * *
شاید که هیچ باز نگردم.

آیتی برای جاودانه گی

در من
حضور تو
آیینه ییست
به وسعت هستی
به باصفایی بهار
چشم هایم را در آیینه میکارم
تا آیتی روید
جاودانه گی بهار را.

زندانی

یك پرنده
به درون دل من
میزند پرپر بیتابانه
روزنی میجوید
شاید
سوی آزادی.

بی پناه

تن من
چون نهالیست ستاده به مسیر باد
میلرزد
میلرزد
از وحشت
دست های تو پناه چه کسی خواهد بود ؟

دیدار

وقتی که دیدمت
قلبم چه تلخ لرزید
دستم چه سرد ماند
در ژرفنای آیینهء چشمهای تو
دیدم که
مرده ام.

بی دریغ

چون مـوج شط عـشق چه بیتـاب آمـدی
با آیه های نور سـحـر تاب آمـدي
در چشـمـهـا شگوفـهء ناز بهـار عـشق
در دست هات سـورهء مـهـتـاب آمـدی

در سینه ات تلاطم یك بحر، بیقرار
در هرنگه دو صد غزل ناب آمدی
من سرگران بدم به کویر عطش رها
تو بی ریا چو زمزمهء آب آمدی
صدها شگوفه بر تنم از بوسه ریختی
از جلگه های سبز چو سیر آب آمدی
سرما دمیده بود به رگ های باورم
خورشید را طلیعهء شاداب آمدی
باران صبحگاه بهاری که بی دریغ
بر خشکزار شهرشب وخواب آمدی

مرثیه یی برای باغ

بیا که مرثیه‌ء باغ بی بهار سراییم
ز خود رها شده ویرانی دیار سراییم
بساط باغ ندارد چو برگ و بار بهاری
نهال اشك بیاورده برگ و بار سراییم

پرنده مـرثیـه خـواند نسـیم نوحـه سـراید
من و تو نیـز نشـینیم ازین قـرار سـراییم
هزار حنجـره آواشکسـتـه در دل نایم
هزار پنجـره آیینه، بی غـبـار سـراییم
نگاه گرم شگوفـه! که پاسخت دهد از مهر؟
درآن دیار که ما خون و مرگ و نار سراییم
ز انتـحـار مگو لاله زار خون و شـهـادت
کـه ورد درد به چشم شگوفـه بار سـراییم

* * *

شود کـه نوحـه سرآید، پرنده نغـمـه سراید
به آیه آیهء وحـشت سـرود دار سـراییم
و سـوره سـورهء زیبـایی بهـار بخـوانیم
سـرود سـبـزه به دامـان لاله زار سـرایم

هدیه[1]

در قحط سال آیینه وبهار
شگفتا
آمدنت

* * *

آیینه یی در دست
آیینه یی در نگاه
و تمامی صمیمیت جنگل رویا
در برگ برگ نگاهت سبز

* * *

در قحط سال آیینه وبهار
که صمیمیت را
بی رحمانه تازیانه میزنند
و سنگ را بر آیینه ها رحمی نیست
و هیچ دستی را
حتي
سخاوت نمك پاشی بر زخمی نیست

تو
وسعت آبی ترین پنجره را
به روی شب گشودی
* * *
در قحط سال آیینه و بهار
بی دریغانه فرا رسیدی
در کویری که زنده گانی منست
با آن گنجشکك عاشق بهار
در قفس سینه ات بیقرار

و
دستم را
که تنها ترین بشیر صمیمیت است
به روی قفس نهادی
- لیلا
نگاه کن
حافظهء دستم

پر پر زدن آن گنجشکك عاشق را
در خاطر دارد هنوز.

* * *

... و اما
این من
این «گنگ خوابدیده»
این سنگ سرد ایستاده در مسیر هزاران تازیانهء شب
این گم،
گیج،
منگ
با نگاه شیشه یی سرد
ساکت.
وتو
با سیمایی ازبهار و توفان:
- لیلا:
در سینه ات دلی هست مگر؟
و من بیخودانه
- نه.

فصل مرجانی

به فصل مرجانی شهادت، چه ناله خیـز است زمین کـابل
تداوم مرگ شعـــله بنـــیاد، شکسته قلب غمین کابل
شکسته بال ستاره گانش، شکسته است آن غرور سرکش
فکنـــــده اهریمنـــان ظلمت بســـاطش اندر کمین کابل

جنون شـــگوفد زدیده گانم شرر چـو بارد ز آســمانش
دویده خون نفیــــر زاغـــان به جان شام حـــزین کابل
چه سربلنـــدی چو بیرق خون ستـــاده بر بارگاه تـاریخ
شکوه نام سپیـــــده دارد سریــــر وتاج و نگـین کابل
به جای هر کاج سربلندش کشیـــده قامت نهـــال آهی
به خون نشســـته به خاك خفته امـــید کابل یقین کابل
ایا نسیـــم نوازش صبح بکش تو دستـی به زخمـهایش
هزار زخم شگفتـــــه جو شد زهر رگ نازنـــــین کابل
در انجـمـاد طلوع مهتـــاب در امتـداد شبان دیـــجور
زبانگ اذان رســد به گوشم نوید صبـــح نـــوین کابل

گم کرده ها

به خواهرم انجیلا و شوهرش محمد فریدالدین آرشیان (شام) و دخترش باران که به موجهای ساحلی آسترلیا پیوستند و داغ شان تا ابد در دلم باقیست.

وه چه مرجانها میان آبها گم کرده ام
صبح دیدار ترا در خوابها گم کرده ام
های باران! من ترنم های معصوم ترا
در میان موجها، گرداب ها گم کرده ام

* * *

ای که در سوگ کبوترها دلت خون میگریست
چشم های نازنینت همچو جیحون میگریست
های انجیلا! در آنگاهی که پیوستی به آب
چشم باران ها به سوگ رفتنت چون میگریست؟

* * *

ناله ام در او جها تا نا کجا گم گشته است
بغض دلتنگم میان ناله ها گم گشته است
تا خدا ، آونگ، چشم خسته ام بردارشب
انتظار بازگشتت تا خدا گم گشته است

* * *

من اسیر خوابهایم تا ترا گم کرده ام
ساز بی تابی نوایم تا ترا گم کرده ام
قوغ خاکستر پناهم شعله در من مضمر است
نالهء بی انتهایم تا ترا گم کرده ام

* * *

ای پری آبها با آبها پیوسته ای
قامت سبز رهایی با ، رها پیوسته ای
جویبار عاطفه جاری به رگ های تو بود
زان به اوج آبی الفت، خدا پیوسته ای

نفس سبز رها

گـرد آواره‌ء خـورشـیـد سـوار آزادی
تپش خـون به رگ روح بهـار آزادی
نفس سـبـز رها قـامت مـوزون دعـا
عطش شـعلهء فـریاد نثـار آزادی

انتـهای شب سنگی، شب بی روزن کـور
وزش روح ســـحـــر در شب تار آزادی
گل کند بانگ اناالحق ز لب تشنهء تو
شـعله رویـیـده زتو تا سـردار آزادی
بال پرواز غـروری، سـفـر مـعـراجی
بر فــــراز فلقی آیینه دار آزادی
پیك صبحی وز گلدستهء معراج خلوص
مـیـدمی بر دل من تاب و قـرار آزادی
ظلمت ظالم شب تا کـه به زنجیرت کرد
مـیـدمـد از دل این خـاك شـرار آزادی
مـیتند تار تو با پود شـهـادت با خـون
هرگـیـاهی کـه دمـد از بن خـار آزادی

تا میقات دیگر

به لطیف پدرام

-۱-

وقتی که شب در من حلول کرد
شهاب های ثاقب خیال
- این آیه های بکر،
گریزنده
ناب -
عبورش را از من
آغازید

با خامهء شب
چو نان تاریکترین شعر سروده شدم

* * *

وقتی که شب در من رسوب کرد
ستاره های کوچك اندیشه
در آسمان ذهن شب اندوده ام
بی هیچ شرفه یی، سنگ شدند
و اندیشیدن در من افسانه شد

* * *

وقتی که شب درمن سنگ شد
ستاره های دنباله دار تقدیر
بی هیچ تدبیری
چون مار های آتشی
پیچاپیچ
در آسمان زنده گی
پاییدند
و من بی تدبیر
در شهر بند تقدیر
دست وپایم را گم کردم

-۲-

در میقاتی دیگر شاید
اسطورهء شهادت طلوع فلق را

از کتیبه ء ناخوانای باورم بزدایم

* * *

در میقاتی دیگر شاید
شگفتن گل سپیده را
نشیده یی به درازی زمان بسرایم

* * *

شب
در من
خواهد شکست
در میقاتی دیگر.

هدیه[۲]

در همنوایی شب با کوه
و هم آوایی دریا با توفان
گویی
صادقانه ترین حرف دلت بود ،
که پردهء تصویر به حافظه اش سپرد
تا به یادگاری به منش بسپاری.

چه لجوج

و چه پررو

قامت بر افراشته است

کوه

تا سدی باشد

حضور ترا

تا فاصله یی باشد

دستهای ما را

شب تنها ییست

شب،

بیهمصداییست

و این گریزندهء گذرا

دریا

واین ایستاده کوه

گسترده شب

صادقانه ترین حرف دلت بود

ای یگانه

ای دوست -

که هدیه ام کردی

شرنگ آلود حقیقتی بود

که دستم را لرزاند

دلم را لرزاند

* * *

و من،

گیج،

منگ

به شب دل سپردم

به کوه دل سپردم

اگر چه

شب،

تنهایی منست

اگر چه کوه،

گویاترین واژه یست

معنی فاصله را.

چند رباعی

تاریکترین سرود تنهای شبم
بیتاب ترین عاشق غوغای شبم
نه تشنهء تیره گی و تنهایی شب
من دیده به راه نور فردای شبم

* * *

با خنجر درد سینه چاکم کردی
زندانی شهر بند خاکم کردی
بیگانه زتو، زخود، زهستی گشتم
در آتش بیخودی هلاکم کردی

* * *

پاییز تو همتبار غمهای منی
همرنگ منی، همال و همتای منی
عریان ترین ترانهء دردی تو
همخانهء اشك سرد و رسوای منی

* * *

پاییز چه بی برگ و نوا می آیی
با شعلهء سرخ ناله ها می آیی
اندوه درخت هات را میدانم
زیرا به نگاهم آشنا می آیی

* * *

ما باور صبح را به جان کاشته ایم
خون را نفس سحر نپنداشته ایم
بر رغم شب سرد و سیاه یلدا
همرنگ بهار پرچم افراشته ایم

* * *

ای باغ ضیافت بهارانت کو
سبزی به رگان سبزه زارانت کو

افسرده دلـــت ز وحشـــت تنهایی
عطـــر نفـس نفـسِ یارانت کـو

* * *

در چشـــم تو لاله زار بیند نگـــهم
صد شعـــلهء بیـــقرار بیند نگهم
شـور نفـس شـرار را در نگـــه ات
آتشـــکدهء بهـار بیـند نگـــهم

* * *

دســتت به نوازش سـحر میـماند
چشـمت به طلوع شـعر تر میـماند
غـوغـــای نگاهت به غـزلهـای خدا
یادت به سپیــدهء ظـفر میـماند

* * *

شب چـــون دل آفتـاب را میشکند
در چشـــم ستـاره خواب را میشکند
از مـاه چو گیـــریم سراغ ره صبح
ابری به لــبش جـــواب را مـیشکند

* * *

خـورشیـد بر آسمـان شب میـشکند
فـریـاد غروب با تعـب میشـکند
همگـــام طلـــوع درد از چشم ترم
نجوای تـرانه یی به لب مـیشـکند

* * *

از چشم کبود، نور میبارد صبح
آتش به دل آیینه میکارد صبح
زآن سرخی پاشیده به دامان افق
عطر تن لاله زار می آرد صبح

* * *

اهریمن دی چو زیستن آغازد
ابری به دلم گریستن آغازد
اندام برهنهء سپیدار به باغ
افسانهء درد خویشتن آغازد

* * *

لعنت به دلم - که خانهء سبز خداست
لعنت به تنم - که معبد آینه هاست
لعنت که دو دست گرم ننگ آلوده
اندر همهء آینه هایش پیداست

* * *

دست تو نیا ز بی پناهی منست
چشمان تو راز بیگناهی منست
یادت که به شبزار دلم می روید
گلبانگ نماز صبح گاهی منست

* * *

بیتو به دلم شرار میپاشد ماه
ز آن دشت کبود خار میپاشد ماه

شب تا دم صبح ز آسمان تا چشمم
گلخوشهء انتظار میپاشد ماه

* * *

یک باغ شگوفه روید از رنگ صدات
یک دشت ترانه دارد آهنگ صدات
دیوانهء بی خیال اندام مرا
پیچد به حریر شعله ها زنگ صدات

* * *

بیتو نگهم اسیر غوغای غروب
دل بسته، چشم ماتم آلای غروب
از چشم تو آفتاب اگر سر نزند
جان میسپرد اسیر در پای غروب

صبرِ شکست خورده

به تاریخ ۲ حمل ۱۳۷۰
کوه آسه مایی شکست کرد.

آی آسه مایی
ای به نفس های سنگی ات
روح هزار شعلهء خاموش
ای سنگ
ای صبور
ای قامتت صلابت ایمان
شعر بلندْ قامت تاریخ

* * *

در ذهن هوشیار تو ای کوه
افسانهء غرور مقدس
تحجیر گشته است
در رگه های سنگی سردت
"از دیر تا هنوز"
اندوه بی کرانهء این شهر
تحجیر گشته است

* * *

ای سنگ
ای صبور
ای شاهد خموش جنایات

* * *

در سنگنایی دل خونینت
آیا کدام درد
آماس کرده بود
کاین گونه پاره شد دلت
ای سنگ
ای صبور.

شعر رها

در سینه چال ریا شعر رها را میسرایم
درد شبگین و شبی بی انتها را میسرایم
در رگانم خون فریاد ست، بغضی در گلویم
بر لبم خشکیده شعرا ما صفا را میسرایم

شعله گون دردیست، بیتابم، زبان گفتنم نیست
با زبان بی زبانی ها صــدا را مـیـســرایم
از نگاه اختـــران برلب نمیـرویـد ســرودی
شـعلهء شبـرنگ چشـمی آشنا را میـسـرایم
دل به بزم یاد تـو رقـصـد چه بیتـا بانه لیکن
در حـضـور قـامـتت شـعـر حیـا را میـسـرایم
گـــر خـــدای باورم در دل بســازد آشـیــانه
قــامت ناز غــزل های خــدا را مـیـســرایم
گـــر زلا ل آســمــان صــبح روید در نگاهم
ورد ســبــز عــشق نور کـبـریا را مـیـســرایم
ورنه در تنهــایی پهناور و سنگین شــبــهــا
در سیـــه چال ریا شـعـر رها را مـیـســرایم

شکست راز

تصــویر شب شــهــامت آواز را شکست
دردی شکوه قـــامت پرواز را شکست
دیدی کـه دست های بخـیلی گـشوده شـد
گلشـاخـه های نور سـحـر سـاز را شکست

دیدی، شکست شاخهء سبز صدای من
بغضی صفای آبی آغاز را شکست
فوج ملخ به مزرعهء سبز باورم
روح نسیم زمزمه پرداز را شکست
ابر عقیم تشنه که تصویر خسته گیست
لب تشنه گان باغ سرافراز را شکست
آن خارهای وحشی روییده از دلت
در خلوت کبود دلم راز را شکست

آفتاب در بند

به برادرم
داکتر محمد اقبال سرشار روشنی

... واینک آفتاب
در چاهسار هاویه
با صد هزار زنجیر آتشین
در بند است

* * *

کبوتری که در سینه ام پرپر میزند
با ایما
میفهمانَدم
راز خیل پرنده گان سرود خوان را
که با نای های ورم کرده شان
مغموم
سر را به زیر بال
فرو برده اند
و با ایما
میفهمانَدم
که ...
انک مرغ شب
با چهره یی از وقاحت و استهزا
تا بیکران هستی
گسترده بالهای تاریکش را
و با فریاد ناخراش و کریهی
که میشکند "شیشهء نازك" خموشی مانرا
سرداده است
سیاهترین سرود ها را
و میفهماندم
که آتشگون کلید زندان آفتاب را
کودك بازیگوش شب
-شهاب ثاقب -
گم کرده است.

تبـاه

وقتی کارد به استخوان برسد.
خدا چه رنگی میداشته باشد؟
گناه چه رنگی میداشته باشد؟
وقتی کارد به استخوان برسد.

* * *

آیا تو
مزهء خون را چشیده ای؟
زمانی که کارد به استخوان برسد
خون،
چگونه مزه یی خواهد داشت؟
- نمیدانم
نمیدانم
نمیدانم

* * *

میگویند
بالاتر از سیاهی رنگی نیست
اما من
رنگی رادیده ام
که بالاتر از همهء سیاهی ها ست.
در آن هنگامه
که بغضی به رنگ «نان»
گلوی کودکی را
در پنجه های خونین خویش،
چنان فشرد
که رشتهء لطیف جانش را گسست
و بهار سبز تنش را
به سردی کبود زمستان سپرد

* * *

گناه زیباترین رنگی شد که میشناختم
شاید ابلیس بود
که به هیأت خدا در آمد
و در آن برهوت
دستم را گرفت
و به خون تو آلود
برادر!
چه میتوانستم بکنم
آخر
کارد به استخوانم رسیده بود.

نوحه

پرنده گك!
درین بهار بی بهار
چگونه عشق را ترانه میکنی؟
به دشت های لاله پوش
چگونه این حماسه های سرخ را
تو جاودانه میکنی؟

* * *

ایا بهار
که شعله از نهاد باغهای تو زبانه می کشد
چگونه در عروق سرد خاك خون گرم عشق می دمی؟
زلال آبهای بی ترانه ات
چگونه این سکوت سرد را ترانه می کند؟

* * *

ببین
ببین
توای پرنده:
ای بهار
ای نسیم!
که از درخت های باغ
فقط نهال اشکها شگوفه کرده است.

* * *

تو سرزمین پاك من ببین
که عاشقان پاکباز تو
درین بهار بی بهار
حماسه های سرخ را
چگونه جاودانه می کنند؟

در عمق یک جنون

دیوانه گان شهر
این "جانیان کوچك"* بازاری
سرمست از شراب طلاتاب
عفریت ننگ را
همخوان و همطریقت و همگام گشته اند
درعمق این جنون سیه کار
تقوای مانده از تپش و عصیان
در سایهء قرون بطالت را
تذویر میکنند

* * *

دیوانه گان شهر
این جانیان ساد دل مغموم
این عاشقان صادق پول و قمار و می
با دست پر جنایت ابلیس
در عمق گند زار جنایات بی امان
- ویرانی بهار -
با سر فتاده اند

* * *

و خاك
خاك مضطرب شهر
گشته است
آجین خون و خنجر و خاکستر.

* تعبیری از فروغ فرخزاد

خوشه های نور

قندیل اشک های تو مادر!
با خوشه خوشه نور
جان حزین شبزده ام را
راهی گشوده است
تا انتهای جادهء شب
تا سپیده دم.

عزای سرو

ای سرو
ای غرور بلند سبز
آیا شکوه قامت سبزت را
دست کدام فاجعه بشکست؟
کاینسان عزا گرفته و لرزانی
مصلوب لحظه های زمستانی.

مژده

زخم های را
که تو در آیینهء روح عطشناکم
کاشته بودی
اینک
اینک
گل داد
چشمهایت روشن.

در تداوم فریاد و مرگ

در تداوم رویش فریاد های خون آلود،
باران!
زلال قطره هایت را
یارای عاشقانه گریستن هست مگر؟

* * *

در آیینهء چشمان دریدهء زمان
حضور وحشی مرگ را
به نظاره نشسته ایم
– صبور،
سنگین
چونان سنگ زیر آبشار –
زمزمهء خاموش اشك بر چهره ها
او راد معصوم دردهای مانرا
تکرار می کند.

* * *

آه ...
ای وای!
تداوم رگبار مرگ
بودن مانرا به سخریه گرفته است
و من غمگنا نه می اندیشم:
به تاراج رفته گلهای باغ را
بهانه یی برای زیستن هست مگر؟

برای رفتن تو

به خواهرم امینه سرشار روشنی

تو مـــیـــروی و دلم بی ترانه می مـــاند
شگوفـــه های نگاهم ز دانه می مـــاند
تو میروی چو سحرسوی حجله گاه طلوع
غـــمی شـبـانه درین آشـیـانه می مـاند

زمـــهـــمــانی قـــرآن و آب و آیینه
بلوغ باور عـشـقت نشـانه می مـاند
تو با شگفتن خورشید عشق میبالی
کـویر خاطر من بی جوانه میماند
شگفتن گل لبـخند عـشق بر لب تو
به من چو خاطرهء جاودانه میماند
تو میروی، غزل اشك چون سپیدهء من
چنان زلال ترین عاشقانه میماند
شکوه تاج بلند مـراد بر سـر تو
برای زیستن من بهـانه میماند

ایمان ناسلامت باغ

ناسلامتی باور باغ را میگیریم
که انجماد خون سبز رگانش را
میموید.

* * *

ناسلامتی تقدیر باغ را
میگیریم
که قامت بلند درخت هایش
فریادهای ناتمام زمین است،

و سبزی نگاه هایش
رویای شیشه یی قطره های آبی باران را
بر حریر بستر ابرهای خسیس
نمیپوید،
وعقامت ابرها را
ایمان میآورد

* * *

تاسلامتی ایمان باغ را
میگیریم.

از همین شاعر چاپ شده است:

طلوع سبز دفتـر شعر ۱۳۶۵
تداوم فریاد دفتر شعر ۱۳۷۰
حدیث شب گزینه، شعر ۱۳۷۵